



مسئولیت متن و شکل بدوش نویسنده مضمون میباشد، عقیده نویسنده لزوماً نظر افغان جرمن آنلاين نمی باشد



۲۰۲۱/۱۱/۲۷

دودیال

غازی بابا

با وجودیکه وقوع حوادث مختلف در کوچه و بازار در آن ایام جزء از رویداد های روزانه آن وقتها بود؛ ولی خطور یکی از آنها در ذهنم با گذشت هر روز شکوه و عظمت و مردانگی (غازی بابا) را تداعی مینماید. بگردن خمیر به نانوائی و احساس درد شگور هنگامیکه از آنسو آنرا بالای فرق سرم میگذاشتم، عذاب دیگری بود که رهایی از آن برایم متصور نبود. من مکلف بودم بعد از آمدن از مکتب خمیر را به نانوائی کربلائی برده بعد از پخته شدن دوباره به خانه آورده وظیفه هر روزه ام را بسر برسانم، ولی تماشای حوادث روزانه و شنیدن حکایات کربلائی حین فروش نانهایش که به سماوارچی پیر می نمود، برایم خوشایند و دلپذیر بود. کربلائی مردی بود قد کوتاه که پیراهن، گویچه و شلوار چرکین گردن چاق، پیشانی پهن و پر چین، بینی هموار، بروت های نه چندان انبوه آویزان و چند تار ریش بالای زرخ داشت. او با اطفال کوچه و بچه های که خمیر می آوردند خیلی مهربان بود. نانهای خشخاش دارش شهرت عجیبی یافته بود، گویی نانوائی او برکت محله ما بود! ولی در این روز ها از تر بودن چوب که از مجید چوب فروش میخرید شکایت داشت. هنگامیکه مشتریان او از عدم دقت در پختن نان انتقاد میکردند او بالای (مجیتک) خشمگین میبود و میگفت این نامسلمان چوب تر و خراب را به قیمت بسیار بلند بالای میفروشد که بامشکل زیاد در تندور میسوزد و افسوس میکرد که هرچه زود تر بهار برسد و (سوندی) بیاید. سوندی چوب خشک میاورد که مانند گوگرد بل بل میسوزد، نه دود دارد و نه جنجال، خدا سوندی را زود بیاورد ...

خوندی همان کوچی جوان بود که درین سه- چهار سال اخیر با فرارسیدن بهار پیدا میشد و در دامنه های شینه و بُتخاک غزدی بر می افراشت و هیزم، قروت، پنیر و بعضاً هم یک یا دو تا گوسفند خود را برای فروش از راه گردنه بگرامی با دو راس اشتر خود به طرف منار و از آن جا به دروازه لاهوری میاورد، اشتران خود را در میدان رویروی (سرای لاری های چارتراش فروشان) به زانو در می آورد و تمام متاع خود را بالای مشتریان بفروش میرساند. در آن زمان از بتخاک تابگرامی فقط یک قریه کوچک وجود داشت، متباقی زمینهای لامزروع وبی مالک بودند، بعداً نقلیه ی سیاسنگ و چند خانه ی مختصر درشاه شهید. گویی دروازه لاهوری آخرین سرحد شهر کابل قدیم بود. کربلائی هیزم سوخت خود را از همین خوندی خریداری میکرد. عبدالوهاب سماوارچی که اصلاً از رُخه پنجشیر بود، اکنون پیر و پشت خمیده به نظر می آمد، از بام تا شام عقب سماوار های برنجی زرد رنگ نشسته میبود و هی چای دم میکرد و پی در پی نسوار به دهان میانداخت. از خوندی نمد کوچکی خریده بود که دائماً آنرا زیر پای خود می اندخت، پسرش غریب وقتی از پختن چاینکی ها بیکار میشد، پهلوی قفس کبک خود می نشست و با اشتیاق آنرا ناز میداد بعضاً هم با افسوس میگفت:

– هی هی؛ خدا سوندی را بیاره که بری کوک مه از شینه خاک زرد بیاره، چی خاکی است! مثل میده کده گی چارمغز رُخه! و بعد طرف کبکش میدید و میگفت:

– ای پدرلنت تا که نیمی روزه ده خاک لوتک نزنه مرده واری پرایش کشال میشه!
در این اثنا پدرش صدا میزد:

– ایی غریب! زود شو!

و غریب بر میخواست پی کارش میرفت.

با آمد آمد بهار یکرروز سه شتر که بیهم با گام های بلند روان بودند، نظر بچه های کوچه مارا جلب کرد، همه ما به عقب آنها دویدیم. در پیشروی شتر ها خوندی گام برمیداشت که مهار شترش را در پنجه هایش محکم گرفته بود، در پهلوی او پدر ریش سفیدش که قد بلند و لُنگی شمله دار داشت راه میرفت. آنها در مقابل نانوائی کربلائی ایستادند. کربلائی چوب خط ها، چاقوی نان بُری و دخل حسابش را برجا گذاشت و از سر تخت نانوائی پائین خیز زد و به

مقدم کوچیها رفت، نخست با پدر خوندی مصافحه کرده بعد خوندی را در آغوش گرفت. خوندی او را فشرد، ازینکه قد کربلایی نسبت به خوندی خیلی پست بود او را از زمین برداشت، پا های کربلایی طور خنده آور از زمین بلند شد، خوندی او را باز هم فشرد و بعد بر زمین پائین کرد. کربلانی از خنده و هیجان خوشی میلرزید. شتر ها گردن هایشان را تا حد ممکن بلند میکردند و به همه چیز به حیرت میدیدند. سگی فربه و پشمالود خوندی که دم و گوش هایش بریده بود، نیز با تعجب هر سو میدید او برخلاف دیگر سگها، به طرف قصابی ها نرفت و نه هم استخوان های را بونید که به هر طرف افتاده بودند، او کنار شتر ها منتظر ایستاده بود، گویی شاهد احوال پرسی کربلایی و خوندی است! در همین وقت عبدالوهاب سماوارچی نیز رسید و با کوچیها احوال پرسی کرد او هم خوشحال به نظر میرسید. کربلایی رو به عبدالوهاب کرده، بطرف پدر خوندی اشاره کرد گفت:

– غازی بابا آمده. او پدر سوندی است، غازی مرد کتی انگریزا تن به تن جنگ کرده و ره کتی التن پلتن شان دوانده...

ما بچه ها بطرف کوچی ریش سفید که برخلاف کربلایی قد بلند، ابروان انبوه و ضخیم، بروت های راست و بطرف بالا تاب خورده و چشمان بزرگ و سرمه کشیده داشت، میدیدیم. آنها با هم بطرف ناوایی رفتند خوندی مصروف پائین کردن متاع های خود شد و شتر ها را روی میدان کنار ناوایی به زانو مینشانند. غازی بابا بالای تخت ناوایی در مقابل کربلایی نشست، عبدالوهاب خودش دو چایک چای با پیاله های غوره ئی آورد، پیشروی شان گذاشت. ما بچه های کوچه دور شتر ها را حلقه کرده بودیم و با بیم و هراس بطرف آنها میدیدیم، آنها بدون آنکه چیزی از زمین بردارند و یا علفی بخورند چیزی را پیهم میجویدند گویی همه شان عادت ساجق جویدن را دارند؟! میرویس که همسال و همبازی ما بود بسیار کوشید تا بنا بر دستور مادرش کلوله پشمی را از گردن یا کوهان بلند شتر بکند، ولی با آنهمه جرأت اش نتوانست. سال پار مادرش برایش توصیه کرده بود تا اگر بتواند یک کلوله پشم شتر را خانه ببرد که دوا بسیار مهم است. بدین ترتیب ما از دوا بودن پشم شتر نیز در حیرت بودیم. در همین وقت غازی بابا از تخت ناوایی پائین شد و بطرف کوچه سراجی به راه افتاد، پسرش خوندی هنوز مصروف رهانیدن و بستن متاع و مهار های شتر ها بود. سگ پشمالود و فربه به هر سو به حیرت می نگریست، بقیه سگها از ترس او زیر غُرفه های چوبی پنهان شده بودند! و ما بچه ها با هت زده بطرف سوندی میدیدیم او هیزم هر سه شتر را بالای کربلایی فروخت. شاکردان نانوا هیزم ها را بطرف ناوایی بُردند. در این اثنا کوچی ریش سفید برگشت. او یک واسکت کوچک بخلمی چرمه دوزی شده برای نواسه اش خریده بود. کربلایی با دیدن واسکت برایش مبارکباد گفت. کوچی برایش قصه کرد که واسکت را از دوکان های چارچته و تکه را از لاله خریده و مبلغ گزاف پرداخته. بعد تکه جدید را که زیر بغل داشت نیز به کربلایی نشان داد، کربلایی تکه را ته و بالا کرد و برایش گفت:

– غازی بابا! سردار شه رخت درکولی!

کوچی ریش سفید خندید. در این اثنا کربلایی از او دعوت کرد که شب به خانه اش مهمان شود، ولی غازی بابا عذر آورد و قصه کرد که چگونه رمه ها را در دامنه های بُتخاک رها کرده و از طرف دیگر وقت زاپیدن گوسفندان است، بنا ناچار باید هرچه زود تر برگردد. آنها شترهای خود را حرکت دادند و ما تا نزدیکی های منار وکنار چمن حضوری آنها را تماشا میکردیم.

هفته ها میگذشت. خوندی هفته یکبار هیزم و سایر متاع های خود را میآورد. ما بچه ها، کربلایی و غریب منتظر او میبودیم. آمدن آنها خوشی و هیجان عجیبی در ما بچه ها ایجاد میکرد. منظره شتر های آنها با گردن های بلند و قامت های استوار برای ما جالب میبود، ولی روزی از روز ها مجید چوب فروش محله ما با خوندی کلایز شده بود و او را از آوردن هیزم منع میکرد. مجید با طمطراق به طرف دوکان اش اشاره میکرد و میگفت:

– مه سال دو هزار سر قلفی دادیم، تو غریبی و کاره سر می ایستاده کدی، دگه هیزم میزم نیاری! خوندی با حیرت به طرفش میدید.

مجید چوب فروش باز هم بطرف دکانش اشاره میکرد میگفت:

... سر قلفی، غریبی ... هیزم، دو هزار سر قلفی ...!

مردم زیاد دور شان جمع شده بودند، کربلایی کوشید تا نزاع را مسالمت آمیز به پایان برساند چشمان سگ پشمالود و فربه خوندی خشمگین مینمود، پنجال هایش را بروی زمین محکم کرد و با غیض بطرف مجید غرید ولی گردن ستبرش را تکان داد ومنتظر حرکت صاحبش شد. شتر خوندی نیز با بی حوصله گی پایش را بلند برد و به زمین کوفت گرد و خاک زیادی به هوا پراکند، ما همه هراسیده بودیم، ولی مجید باز هم اخطار میداد:

– تو دگه بیایی !!

و با این گفته اش دست به یخن کوچی برد. کوچی در حالیکه پتو اش را بالای شان اش محکم میکرد، خیز بلندی برداشت و سنگ خیلی بزرگی که مجید غرض وزن کردن چوب در مقابل دکان اش گذاشته بود در دستش بلند کرد میخواست که به سوی مجید نشانه بگیرد ولی به زودی منصرف شد و سنگ را دوباره به زمین گذاشت ما به تعجب بطرف سنگ نگاه کردیم. خوندی شتران خود را دور داد و میخواست از راهیکه آمده برگردد. مهار شترش را کش

نمود ولی کربلایی شاگردانش را خواست، و تمام هیزم ها را به ناوایی برد. بدین ترتیب در هفته دیگر نیز مجید کوچی را از راهش برگرداند.

روز دیگر ما بچه ها در میدان محله مشغول بازی های خود بودیم که از دور در فضای مه و گرد آلود بطرف شرق گردن های بلند سه شتر نمایان گشت، آنها از دامنه غرب تپه مرنجان به سوی منار می آمدند ما دانستیم که باز هم لحظه ی بعد خوندی خواهد رسید و مجید این بار او را به هیچ صورت نخواهد گذاشت که از مقابل چوب فروشی اش عبور کند. با نزدیک شدن شتر ها کربلایی نیز کاروان کوچی را دید رو به طرف شاگردانش کرد و گفت:

– خدا خیر کند، ازی محبتک شک نیست که امروز جنگ نکنه؟! و به این ترتیب بریده گی های زیادی از چوب خط ها را از دامنش تکاند و از عقب تخت و داخل ناوایی به پائین جست زد. ما بچه ها وضع را دگرگون انگاشتیم، همه با هم به عقب کربلایی حرکت کردیم بچه ها آهسته آهسته به همدیگر میگفتند:

– امروز جنگ است.

– هان، جنگ است.

از شنیدن جنگ همه ما هراسیده و واهمه زده بودیم، آوازه جنگ به همه دکانها رسید. عبدالوهاب سماوارچی نیز با کربلایی یک جا به سوی دکان مجید در حرکت شدند، در همین اثنا متوجه شدیم که خوندی تنها نیست، غازی بابا نیز با او یکجا می آمد، وضع را هنوز هم خطرناکتر احساس کردیم و به یاد گفته کربلایی افتادیم که میگفت:

– غازی بابا انگریز را با التن و پلتن اش دوانده!

همه هراسیده بودیم و منتظر حادثه بدی بودیم، مجید با تبر چوب شکنی اش در مقابل دکان اش بطرف همه به خشم میدید پتوی خاکستری رنگش را دور کمرش می بست که کوچی ها رسیدند، سگ پشمالود خشمگین بود و نفسک میزد، دهانش باز بود زبان باریک و دندان های نوک تیز و چنگک مانند اش ما را یک یک قدم به عقب راند. شتر ها هم گویا تمام نیروی شانرا بطرف پا های قوی شان سوق داده و منتظر حادثه بودند! نخُست کربلایی به مقدم غازی بابا شتافت و با او احوال پرسى کرد، بعد با عبدالوهاب سماوارچی پیش رفت با خوندی نیز احوال پرسى کردند. غازی بابا از واقعیت قضیه آگاهی نداشت، صرف بنابر شکایت خوندی تمام مصروفیتهايش را رها کرده و بطرف (بازار) آمده بود تا حقیقت موضوع را دریابد. کربلایی جریان را برایش بازگو نمود غازی بابا دریافت که آوردن هیزم خوندی باعث ورشکستی کار و بار مجید گردیده است. با گام های استوار پیش رفت، مجید با خشم به طرف او میدید و پهلوی تبرش ایستاده بود ما همه واهمه زده صحنه را با دقت میدیدیم. غازی بابا به سویی خندید، حیرت زده بودیم بعد رو به خوندی کرده چیزی برایش گفت، خوندی مهار شتر ها را کشید، اشتران پیش آمدند، غازی بابا تمام هیزمها را در مقابل دُکان مجید پائین کرد. هیزم ها سه برابر قد یک آدم تنومند بودند. غازی بابا هنوز هم مِتَبسم بود، میخواست نخُست با مجید خداحافظی نماید. مجید از این حرکت کوچی چیزی نفهمید ولی غازی بابا برایش فهماند که این هیزم را رایگان برایش بخشیده است. بعد غازی بابا برای آخرین بار با همه خدا حافظی کرد و کاروان شتر هایش را دور داده در فضای مه و گرد آلود بطرف شرق حرکت داد. ما همه حیرت زده بودیم، کربلایی با خشم به طرف مجید دید و بعد تَفی به زمین انداخت و گفت:

– هی زمانه بیکاره ... نالت به چرک دست، هی دنیای دون! و سرش را شور میداد.